



شما که پیوسته در جهت خرید بیمه منزل و ماشین خود پیشرو بوده اید و هستید و همیشه اهمیت آنرا دریافتید آیا همان قدر هم به آینده خود فکر کرده اید؟



۱- آیا برای بازنشستگی خود کاری کرده اید؟

۲- آیا به اندازه کافی پس انداز می کنید؟

۳- آیا می دانید که با مبالغ کم می توانید

ایام سالخوردگی خود را تامین کنید؟

خدمات دیگر ما :

بیمه سلامتی، بیمه عمر، بیمه خانه، بیمه اتومبیل، انواع cd با بالاترین

بهره . IRA ACCOUNT با بالاترین بهره ۶.۲۰ سالانه

برای اطلاعات بیشتر با سیما برومند تماس حاصل فرمائید



Allstate
You're in good hands.

TEL:714-573-1818

TEL:949-654-7638

FAX:714-573-1816

704 ELCAMINO REAL TUSTIN CA 92780



دکتر فیلیپ فرزد

دندانپزشک عمومی زیبایی و کودکان

فارغ التحصیل از: U.S.C

مطب مجهز به مدرترین تجهیزات و استریل‌زاسیون کامل
استفاده از وسایل یک بار مصرف و اب استریل

- روت کانال

- روکشهای چینی

- درمان بیماریهای لثه

- درمان بوی بد دهان

- جراحی دهان و دندان

- پر کردن دندان به رنگ طبیعی

- باندینگ و ونیز (پوسته چینی)

- سفید کردن دندانها در یک جلسه

- دندانهای مصنوعی ثابت و متحرک

- تعمیر آستر دندانهای مصنوعی در همان روز مراجعه

- پارکینگ رایگان

- سرویس ۲۴ ساعته، هفت روز هفته

- اکثر بیمه های درمانی پذیرفته می شود.

- تسهیلات لازم برای کسانی که بیمه ندارند.

(818)

905 - 7787

16661 Ventura Blvd., Suite 815 Encino, CA 91436

ارزی که از تهران و از طرف خانواده ام ماهیانه برایم می آید آنقدر نیست که بتوانم مثل سابق زندگی کنم. آن زمان هم از سفارت حقوق می گرفتم هم از تهران برایم پول می رسید، لذا زندگی مرفه تری داشتم ولی حالا باید با قناعت بیشتری زندگی کنم و با هم اتاقی شدن با یکی از همکلاسی هایم حداقل در کرایه خانه صرفه جویی کنم. ولی نگران نباشید مدام با شما در تماس خواهم بود، بهتان تلفن خواهم کرد و برای دیدارتان خواهم آمد.

روزی که نقل مکان می کردم در تمام مدت در آستانه در ایستاده و گریه میکرد. سپس مادرانه مرا در آغوش کشید و بوسید و گفت: - نمی دانم این وضع تا چه مدت ادامه خواهد یافت اما امیدوارم هر چه زودتر همه چیز به خوبی انجام پذیرد و آرامش در کشورت برقرار شود.

چند روز بعد به دیدنش رفتم که از روزهای قبل حالش را دگرگون تر یافتم. بعد از آن چند هفته ای بخاطر گرفتاریهای زیاد از او بی خبر بودم. یک روز بر حسب اتفاق یکی از مستاجرین خانه قدیمی ام را دیدم و بعد از سلام و احوالپرسی از السی جویا شدم. گفت:

از طرف دولت به خانه مخصوص سالمندان منتقلش کرده اند. آدرس آنجا را گرفتم همان روز پسران پسران خود را به آنجا رساندم و بعد از دادن اسم و نشانی و پرس و جوی بسیار، خبر شنیدم که به علت وضع نامتعادل روحی و حمله قلبی در بیمارستان بستری است. از آنجا به بیمارستان رفتم و بعد از صرف تقریباً یک روز وقت موفق به دیدنش شدم. زن و مرد میانسالی در کنارش بودند که بعداً دانستم از اقوامش هستند.

به محض شنیدن صدای من چشمان بی فروغش را نیمه باز کرد. لبخند محزونی بر لب آورد و با صدای خفیفی گفت:

- تو هستی هدا؟! -

بسیار رنگ پریده و نزار بود و بنظر میرسید که چندین کیلو لاغرتر شده، بسیار لاغر و تکیده!! درست مانند یک اسکلت مجسم در میان ملحفه های سفید!! گاهی می خندید، گاهی فریاد می کشید، گاهی با صدای بلند گریه میکرد، گاهی آواز می خواند...

بعد از آن باز هم به دیدنش رفتم که متأسفانه هر بار حالش وخیم تر از سابق بود و روزی که برای آخرین بار جهت خداحافظی ترک انگلیس و سفر به آمریکا به دیدارش رفتم حتی قدرت شناسایی اش را نیز از دست داده بود. با چشمان بی نور و بی تحرک دقایق طولانی به صورتم خیره شد بدون آنکه مرا به جا بیاورد. اشک در چشمانم نشست، خم شدم گونه چروکیده اش را بوسیدم. آنگاه برای همیشه ترکش گفتم.

پایان

مستمری هفتگی او را نداده ام. عزیزم، با این چندر غازی که دولت به من بابت بیکاری ام کمک می کند حتی خودم را به زحمت تامین میکنم چه برسد به اینکه به او پول بدهم و او هم بدین ترتیب گرسنه خواهد ماند. دوباره شروع به گریستن کرد و میان گریه ادامه داد:

- آخر او جز من کسی را ندارد.

کمی ترس برم داشت که نکند از وقتی از کار اخراجش کرده اند فشارهای مالی مزید بر فشارهای معنوی و روحی او را بیمارتر کرده؟ حدسم نیز اشتباه نبود. آخر او سال ها بود که نیمی از درآمدش را در اختیار مرکز کودکان یتیم می گذاشت تا صرف غذا و لباس آنها شود و از این طریق روح و یکی اش را شاد میکرد و آموزش بیشتری برایش می طلبید و از زمانی که از سفارت اخراجش کرده بودند مستمری بسیار اندکی در حدود کرایه خانه و خورد و خوراک از طرف دولت به او پرداخت میشد که به قول خودش کفاف زندگی خودش را نیز نمی داد چه برسد به خرجهای اضافه، به همین دلیل چون مستمری کودکان پرورشگاه را قطع کرده بود احساس عذاب وجدان میکرد و در عالم خیال و یکی عزیزش را آزرده دل میدید.

آن روز به هر زبانی که بود آرامش کردم، صبحانه را با هم خوردیم و حتی ساعتی نیز در خیابانها و مغازه های اطراف منزلمان پرسه زدیم که متأسفانه خیلی زود از پیاده روی خسته شد و به هن و هن افتاد و دریافتم ظرف همین مدت اندک چقدر قوایش تحلیل رفته و چقدر پیرتر شده. بعد از آن روزهای متوالی او را ندیدم. گویا اصلاً از آپارتمانش خارج نمی شد و حتی یکبار که برای احوالپرسی به سراغش رفتم مرا نپذیرفت و گفت میخواهد تنها باشد. مدتی بعد آپارتمان ارزانتر و نزدیکتری به دانشگاه پیدا کردم و قرار شد با یکی از همکلاسی هایم هم اتاقی شوم لذا از آن خانه می رفتم. روزی که برای خداحافظی پیش السی رفتم به محض شنیدن خبر به پشتی میل تکیه داد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- تو با این خبر قلب مرا شکستی!! و آخرین ضربه را به من وارد کردی! چون بعد از و یکی به تو دل بسته بودم. او پسر من است و ترا چون دختر خود می دانم و اکنون احساس میکنم تنهای تنها خواهم شد.

- این حرف را ننید السی... من همیشه به دیدار شما خواهم آمد و مطمئنم و یکی هم با شما آشتی خواهد کرد و این مهم را خواهد فهمید که شما گناهی ندارید و بخاطر عدم استطاعت مالی سهمیه اش را قطع کرده اید. برایتان آرزو می کنم هر چه زودتر شغل مناسبی پیدا کنید تا بتوانید مثل سابق راحت و آسوده خاطر زندگی کنید و مستمری و یکی را نیز به موقع پرداخت کنید. من هم باید از اینجا بروم چون میدانید من هم کارم را از دست داده ام و



آخرین قسمت

خلاصه شماره های پیشین

در سالهای بین ۱۹۷۷ تا ۱۹۷۹ بعنوان کارمند دانشجو شغل نیمه وقتی در کنسولگری ایران و سپس امور دانشجویی داشتم که در این رهگذر با زنی میان سال (در آن زمان ۶۰ ساله بود) آشنا شدم. او یکی از کارمندان انگلیسی (کارمند محلی) قسمت کنسولگری بود که اتفاقا با هم همسایه نیز بودیم و هر دو در یک ساختمان می‌زیستیم. من در آپارتمان کوچکی در طبقه ششم و او در آپارتمانی در طبقه پنجم. لذا بخاطر همکار بودن و همسایه بودن به هم نزدیک شدیم و با وجود اختلاف سن بسیار زیرا که او در آن زمان می‌توانست جای‌مادر بزرگ من باشد اما دوستی صمیمانه‌ای بین ما برقرار شد. او در جوانی از مردی که دوست داشت حامله می‌شود اما متأسفانه معشوق که جزو سربازان اعزامی ارتش انگلیس در رابطه با آلمان هیتلری بود در جنگ کشته می‌شود و السی فرزندش را بی‌پدر بدنیا می‌آورد و تمامی زندگیش را وقف وجود و تربیت آن کودک می‌نماید اما متأسفانه پسر نو جوانش در سن ۱۴ سالگی در اثر تصادم دوچرخه اش با یک کامیون جان می‌سپارد. السی پس از آن شوک شدید دچار اختلال روحی می‌شود. در ذهن خویش همواره فرزندش را زنده می‌پندارد. در ایام شب و در خلوت خانه اش او را در کنار خویش می‌بیند، با او حرف می‌زد و صبح هنگام در باور خویش با این اندیشه که فرزندش (نیکی) به مدرسه رفته و خودش نیز باید بسر کارش برود با او خداحافظی می‌کند یا دیدار شب هنگام که روان شناسان امروزی به آن بیماری سیسکوفرنی می‌گویند.

السی مرتب از فرزندش با من صحبت میکرد و از شیرینکاری‌ها، هوش، استعداد، درس خوانی و ... و یکی با حرارت سخن می‌گفت و اینک ادامه قصه

یکی دو سال بعد از آشنایی من با السی، زمزمه شورش در ایران بلند شد. نمی‌خواهم در

آن مورد و اینکه چه در آغاز انقلاب، چه در بطن آن و چه انجامش چه بر ما گذشت سرتان را درد بیاورم، چون مثنوی ۷۰ من کاغذ است. بعد از بلوای سیاه ایران عده‌ای از کارمندان سفارت و سایر دوایر وابسته به مرکز فراخوانده شدند که چند تایی گول خوردند و رفتند و هر کدام دچار سرنوشتی اسف انگیز شدند. عده‌ای استعفا دادند مانند من و تعدادی دیگر و عده‌ای

آلوده در را گشودم که ناگهان با چهره هراس آلود اسی روبرو شدم. پیراهن خواب پشمی گلدار به تن داشت با جورابه‌های لنگه به لنگه. موهایش به طرز مسخره‌ای وز کرده و پریشان بود و گوشه‌های دهان بی‌دندانش مایه زرد رنگ خشکیده‌ای به چشم می‌خورد. مضطرب به محض دیدن من حتی بی‌توجه به اینکه مرا از خواب پرانده گفت:

سپس بدون آنکه منتظر جواب من باشد ادامه داد:

- پریشب و دیشب بعد از اینکه نزدیک بود از ترس و نیامد و دلواپسی قالب تهی‌کنم سری به منزل زد و خیلی زود دوباره رفت. بی‌نهایت نسبت به من عصبانی بود و گفت دیگر هرگز نمی‌خواهد مرا ببیند و برای همیشه مرا ترک خواهد کرد جمله

السی



اش که به اینجا رسید گریه مجالش نداد و با صدای بلند شروع به گریستن نمود. فنجانی چای تهیه کردم و بدستش دادم. آنگاه دوباره کنارش نشستم و با مهربانی پرسیدم:

- به شما نگفت علت عصبانیتش چیست؟
- برای پول دیگر... فکر میکنی جز این چه می‌تواند باشد؟

با تعجب پرسیدم: پول؟!
- بله، پول... آخر من مدتی است

- اوه... هدای عزیز، می‌توانم چند دقیقه ای به آپارتمان بیایم؟
از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- البته...
داخل شد و خودش را روی مبل انداخت.
- اتفاقی برایت افتاده السی؟ آیا از دست من کمکی برایت برمی‌آید؟

- من دیروز، تمام مدت منتظرت بودم ولی خانه نبود!!

دیگر نیز که باصطلاح خود را بی‌طرف می‌دانستند از جمله السی و چند نفر دیگر هم چنان به کارشان ادامه دادند اما با ورود افراد جدید و فرستاده‌های خاص رژیم اخراج شدند و سفارت و کنسولگری و امور دانشجویی و راینی اقتصادی، راینی نظامی و سایر دوایر وابسته سفارت افتاد بدست مذهبون. یک روز صبح در حالیکه هنوز از بستر برنخاسته بودم زنگ آپارتمانم به صدا درآمد. متعجب و خواب